



... باید دید!

خط اول

زندگی دیگران

«ما نه افرادی مجزا، که تجلی زمین هستیم... تجلی حیات... نمی توانیم آن اندازه از زمین دور شویم که خود را چندان از آن جدا ببینیم. ما همراه با حرکات عظیم آن حرکت می کنیم و رشد ما بخشی از رشد عظیم زمین است.» جبران خلیل جبران

کِل می کشم به سوک...
دیده می دوزم به دیوار... چشم نمی بندم از کبود... و در زرد _ آبی در هم تنیده نورها و بلورها، حجله می بندم به دامادی برادران نسیم در عقد سنگواره ها و سکوت ها...

کِل می کشم به سوک...
دیده می دوزم به دیوار... چشم نمی بندم از خیال در زرد _ آبی در هم تنیده چادر زنان بندری که نسیمها را از سمت دریا به خویش می کشانند و آمیزه ای از امید و اندوه در نگاه آنهاست...

کِل می کشم به سوک...
دهان می دوزم به زرد _ آبی در هم تنیده کلام، که عقوبت اندیشه است در تقابل مهجور سطرهای نانوشته و واژگان ناخوانده ای که تکرار زمزمه وار ترانه های کوتاه مادرانی است که سر تسلیم بر درگاه نومیدی نمی ساینند ...

کِل می کشم به سوک...
دهان می دوزم به دور دست روزی که در «صور» دمیده می شود و زندگان برمی خیزند به جستجوی قلیل اصواتی از سلاله باران که زرد _ آبی در هم تنیده زمین در آسمان منعکس شود...

کِل می کشم به سوک...
گوش می دوزم به زرد _ آبی در هم تنیده دستانی که بومادرانهای سوخته را می افشانند بر اسپند و دلنمک و بر سرانگشتان لرزانسان خاطره ای از خاکستر و اشک می درخشند...

کِل می کشم به سوک...
گوش می دوزم به اصوات صامت استعاره در انبوه زرد _ آبی در هم تنیده سهره و سار تا از لای لای مادران مغموم، ستاره بروید...
«هزار خنجر کاری به انحنای دلم... آه!
مخوان... ترانه مخوان... باش تا ترانه دیگر...»

نیم لیوانِ تمام خالی!

شاید اگر دواير متحدالمركز، فرورفتن تکه سنگی در آب راکد را به خاطر نمی آورد؛ اگر این همتائی، این یکی بودن نقطه ی آغاز، فعل وحشت آوری مثل «غرق شدن» - آنهم با آن وضع!- را برایم تداعی نمی کرد؛ از این اتحاد منحنی که حلقه حلقه شوق را تصویر می کند، غزلی می سرودم طویل تر از هزار مثنوی...

اما... وقتی به انعکاس تصویر خودم در چشمهای سیاه عروسکی که انزوایش را با من شریک است می نگرم، وقتی می بینم در این تصویر مجازی که تمام مرا در سیاهی بی اعتنای چشمان او غریق واژه های بلا تکلیف سکوتی فیرگون کرده است، هیچ چیز بجز ابهام فعل نامعلومی که ما را مفعول خویش ساخته است دایره ی نگاهمان را هم مرکز نمی کند، چگونه می توانم از این حجم سپید پنبه ای به آن دو گلوله سیاه پناه نبرم؟

«نیمه پر لیوان»، قصه ی مادر بزرگ بود و فتح و فتوحات امیر ارسلان که با او شکل می گرفتند و با او به گور سالیان «آخ! یادم رفت!!!» سپرده شده اند و بعد از او هیچکس یادش نمی آید چه بر سر «هوشنگ» و «فرخ لقا» و دیگر آدمهای قصه آمد که با او رنگ می گرفتند...
مادر بزرگ که فرو افتاد، آدمهای قصه هم مثل دواير متحدالمركز، کم کم در پهنه ی فراموشی محو شدند...

حالا من مانده ام و یک «نیم لیوان تمام خالی!»
چیزی شیرین نخواهد شد، حتی اگر کله قندی از دست کسی رها شود و در آن بیفتد... باور بکن شیرینی که سهل است؛ موج و دایره که خوب است؛ نیم لیوان تمام خالی ام را نشکند، هیچ حادثه قابل ذکری رخ نخواهد داد از این تصادم سرشار از قند...